

سایه عشق

نویسنده: ندا همتی

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه : همتی، ندا
عنوان و پدیدآور : سایه عشق / نویسنده: ندا همتی.
مشخصات نشر : تهران: موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری : ۳۶۰ ص.
شابک : 964 - 7543 - 82 - 4
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ س ۲ ۲۴۶۲ م / PIR ۸۳۲۱
رده‌بندی دیویی : ۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۵۳۶۱۹

کامران در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کرد، با لحنی پر از تمنا گفت:
«مامان خواهش می‌کنم، تورو بخدا اینقدر اذیتم نکنید. مگه منو دوست
نداری؟ پس چرا دلت نمی‌خواد خوشحالم کنی؟ چون من فقط این
دفعه‌رو، بخاطر من، بابا بخدا بزرگ شدم دیگه عاقلم می‌رسه، من قول
دادم، دلت نمی‌خواد که من آبروم بره؟ تورو خدا جوابم رو بده.»
«من تا حالا صد دفعه جوابت رو دادم. ولی چون اون چیزی که
می‌خوای بشنوی نیست فکر می‌کنی من جوابت رو ندادم، عزیز من، مادر
من، اون دختر بدرد تو نمی‌خوره. اون هیچ وجه مشترکی با خانواده ما
نداره، اینقدر هم بیخودی اصرار نکن. پاشو، پاشو برو بذار به کارم برسم.
الکی هم اعصاب خودت و منو خرد نکن.»

کامران که حاضر نبود بدون شنیدن جواب مثبت، بحث را تمام کند دو
مرتب‌ه گفت:

«اگه کامبیز هم بود همین‌طوری جوابش رو میدادی، نه‌ولله اگه اون
گفته بود فلان دختری می‌خوام الان خونه و جهاز و سیسمونی‌اش هم
حاضر بود.»

پریوش که از حرف کامران خنده‌اش گرفته بود، نگاه بامحبتی
به‌پسرش انداخت و گفت:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سایه عشق

ندا همتی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۶

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 82 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

«من حواسم جمه گول هیچکس و هیچ چیز رو هم نمی خورم... مگه من بچه‌ام که با دوتا حرف قشنگ گول بخورم... من و فرناز الان چند وقته که همدیگرو می شناسیم از همه زندگی همدیگه خبر داریم می دونیم چی داریم و چی نداریم. هیچ چیزی رو هم از همدیگه پنهون نکردیم. فرناز از همون روز اول که با هم چت کردیم بهم گفت قبلاً ازدواج کرده بوده.»

پریوش در حالی که سرتکان میداد، گفت:

«آخه قریونت برم اولاً با دوبار بقول خودت چه میدونم چت پت کردن که نمیشه زن انتخاب کرد. مردم با یه نفر که آشنا و فامیل معرفی اش کردن و خانواده اش رو می شناسن میرن و میان باز هم می بینی یه چیزی پیش میاد، حالا وای به روزی که ندیده و نشناخته بخوای از تو کامپیوتر زن بگیری.»

«مامان من، ندیده، نشناخته نیست... درسته که ما با هم تو چت روم آشنا شدیم اما کلی با هم بیرون رفتیم کلی تلفنی حرف زدیم.»

«هنر کردی... دختره اگه دختر خوب و درست و حسابی و خانواده داری بود نشناخته با پسر غریبه بیرون نمی رفت.»

«خب گناه که نکردیم می خواستیم با هم آشنا بشیم.»

«راههای دیگه ایی هم برای آشنا شدن بود، مخصوصاً وقتی یکبار تو زندگیش شکست خورده این بار باید حواسشو بیشتر جمع کنه نه همین طور الکی با یه پسر که از خودش کوچکتره نه تحصیلاتی داره نه کاری، نه درآمدی همین طور الکی می خواد زنت بشه.»

کامران دو مرتبه نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

«مامان من دیرم شد تورو خدا دیگه بسه جوابم رو ندادی، بگم آخر هفته میریم خواستگاری؟ من قول دادم نذاز آبروم بریزه.»

«آخه قریونت برم، من که بد تورو نمی خوام... اولاً جهاز و سیسمونی مال خانواده دختره، ثانیاً تو و کامبیز هیچ فرقی برای من ندارید اینو هزار بار هم گفتم، تنها فرق تو و کامبیز اینه که اون عاقلانه فکر می کنه و تصمیم می گیره، تو از رو دل... کامبیز اگه بخواد زن بگیره حداقل داره یه درسی می خونه یه کاری می کنه یه فکری تو اون کله اش می گذره اما تو چی؛ دیپلمت رو که به زور و زحمت و تجدید گرفتی... فکر کار هم که نیستی چشمت دنبال پول باباته اگه اون بدبخت هم نبود که هیچی لابد باید از سرکوچه و خیابونها جمت می کردم. دل به کار هم که نمیدی اون بنده خدا میگه اقللاً صبح تا عصر بیاد شرکت یه کاری یاد بگیره. تا حالا یه روز کامل رفتی شرکت؟ هر روز ول می گردی با این دوست با اون دوست حالا این دختره دل به چی تو بسته خدا میدونه؟»

کامران با غرور خاصی گفت: خودم رو دوست داره، عاشق خودم شده دل به هیچی هم نبسته همین کلی می ارزه.

«نه عزیز من دل به پول بابات بسته وگرنه تو چیزی نداری که طرف اینطوری شیفته اش بشه.»

«اگه همه مامانها مثل تو بودن که هیچکس دیگه غمی نداشت تو که من پسرتم اینطوری ازم تعریف می کنی وای به حال غریبه‌ها، دیگه چه توقعی از بقیه دارم...»

«کامران جان، من مامانتم دوستت دارم برای همین دارم بدون هیچ تعارفی واقعیت رو بهت میگم می خوام چشمت رو باز کنم، گول دو تا دوستت دارم و عاشقتم رو نخوری.»

کامران که حسابی از حرفهای مادرش دلخور شده بود با عصبانیت گفت:

پریوش این بار خیلی جدی گفت:

«نخیر، بیخودی قول و قرار نذار... ما خواستگاری بیا نیستیم. باز هم دارم میگم این دختر مناسب تو و خانوادهات نیست فهمیدی؛ درثانی تو هنوز دهنت بوی شیر میده خیلی زوده که بخوای زن بگیری به موقعش انشالله یه دختر خوب و نجیب از یه خانواده درست و حسابی برات میگیرم.»

«مامان تو که نه فرناز رو دیدی نه خانواده اش رو می شناسی پس چطور درموردشون حرف می زنی چطور این حرفهای تو منطقی و درسته اما حرفهای من چرت و پرته؟»

«کامران من حوصله بحث کردن باهات رو ندارم، بهت گفتم توضیح هم دادم قبلاً بابات هم باهات حرف زده بود حالا یا مارو قبول داری یا نه حرف حرف خودته.»

کامران با عصبانیت محکم روی میز کوبید و از جایش بلند شد و غرغرکنان از در خانه بیرون رفت و در را هم محکم پشت سرش به هم کوبید. پریوش لحظه ای خیره به در ماند و در حالیکه سرش را تکان می داد زیر لب گفت: «خدا آخر و عاقبت این پسرو بنخیر کنه»

کتایون که از صدای بهم خوردن در از خواب بیدار شده بود از اتاقش بیرون آمد و گفت:

«مامان چه خبره؟ کی بود؟ باز این کامران دیوونه اومده بود خونه؟»

پریوش نگاه عاقل اندر سفیهی به کتایون انداخت و گفت:

«غیر از تو و اون داداشت، دیوونه ی دیگری هم داریم مگه؟ تو که

خواب بودی حتماً که اون بوده دیگه»

«دی... مامان به من چه ربطی داره؟ اون می خواد زن بگیره دادش رو

سر من میزنی؟ حالا بالاخره چی شد؟ میریم خواستگاری یا نه؟»

«نخیر مگه از رو جنازه من رد بشه که بخواد بره خواستگاری این دختره پررو و بی آبرو که افتاده دنبال این پسر احمق من، دختره بی پدر و مادر نشسته زیر پای این بچه که بیا منو بگیر، اینم که عقلش اندازه سر سوزن نمی رسه، یه کمی برای خودش سبک و سنگین کنه ببینه چی میگه چی می شنوه چی بهش میگن چی ازش می خوان، طلسمش کرده همین یه ریز میگه بریم خواستگاری بریم خواستگاری، ای خدا من چقدر بدبختم این همه زحمت شماهارو کشیدم این همه خوب و بد و بهتون نشون دادم هیچ فایده ای نداشت. تازه مثل اینکه بدتر هم شده یه ذره نمی شنید پیش خودتون فکر کنید که کاری که می خوام بکنم درسته یا نه؟ همین فقط پول از بابای بدبختتون بگیرید و الکی خرج کنید ول بچرخید فکر کردید زندگی یعنی این، دیگه درس و اینجور چیزهارو بوسیدید، گذاشتید کنار»

کتایون با دلخوری گفت:

«باز این کامران گه زیادی خورد من باید جوابش رو پس بدم به من چه

ربطی داره؟»

«بیا اینم حرف زدن یه دختر با شخصیت، صد دفعه تا حالا نگفتم

درست حرف بزنی عادت می کنی جلوی همه همین طوری حرف می زنی.»

«مامان پری، تو رو خدا ول کن... تو هم که شروع می کنی دیگه ول کن

نیستی تا حکم اعدام صادر نکنی رضایت نمیدی... غلط کردم اصلاً از

خواب پاشدم خوبه... برم بخوابم رضایت میدی از سر تقصیرات من

بگذری؟»

«من نمی فهمم شماها چرا با حرف زدن مخالفید، من و بابات تمام

دوستام چه کارهایی که نمی‌کنن من که همش ور دل تو نشستم تو این خونه، منم جوونم خسته شدم عین یه اسیر منو اینجا زندونی کردی...
پریوش که از تعجب کم مانده بود شاخ دریاورد گفت:

«خیلی بی چشم و رویی، تو که هروقت دلت خواسته با دوستان سینما و گردش رفتی، هر پنج‌شنبه که تولد و مهمونی میری، من موندم تو کار شما، چند نفر تو کلاستونه که هر پنج‌شنبه یکی تولدشه، حالا هم که این کامپیوتر و اینترنت شده قوز بالا قوز، حلوا خیرات می‌کنن اون میره تو میری سروقتش تو میری کنار اون میره پشتش می‌شینه... عزیز من، نمی‌گم استفاده نکنید اما هر چیزی به اندازه هر چیزی یه حد و اندازه‌ای داره از حدودش که خارج شد دیگه ضرر داره... می‌فهمی چی میگم؟...»

من از این می‌ترسم که پس فردا تو هم بگی یه پیرمرده با زن و بچه و نوه و نتیجه عاشقش شدم چه می‌دونم تو این چت‌روم آشنا شدم می‌خوام زنش بشم. من اونوقت چه خاکی تو سرم بریزم؛ کتابون غش غش زد زیر خنده و آمد کنار مادرش نشست و بوسه‌ای بر گونه او گذاشت و گفت:

«الهی قربون مامان پری‌ام برم که هنوز تو عهد قجرگیر کرده، هنوز با سنت و عاداتهای قدیمی‌اش زندگی می‌کنه... تو فقط نگران اینی که من عاشق پیرمرد بشم نترس مامان جان تکنولوژی پیشرفت کرده در عرض یه ثانیه عکس طرف رو می‌بینی، پروفایلش رو سرچ می‌کنی، شجره‌نامه‌اش میاد تو دستت دیگه کافیه انتخاب کنی، تازه با چندتا آی دی مختلف هم میری سراغش خوب که طرف رو امتحان کردی، کاملاً می‌شناسیش دیگه جای هیچ ترس و نگرانی نیست.»

پریوش که زیاد متوجه حرفهای کتابون نمی‌شد. گفت:

«من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی، اما خوب می‌دونم که این کارها هیچ

تلاشمون رو کردیم که همیشه مثل دوتا دوست و رفیق با شماها برخورد کنیم، سعی کردیم هی نصیحت نکنیم که شماها عصبی نشید اما مثل اینکه جواب عکس داده شماها اصلاً می‌خواید ما لال‌مونی بگیریم هیچی نگیم هرکاری کردید ما به‌به و چه‌چه راه بندازیم بگیم بعله شماها درست می‌گید هرکاری شما می‌کنید همون درسته، من و باباتم کلفت و نوکر بی‌جیره و مواجب شمائیم. حرف هم نمی‌زنیم، خوبه راضی میشید؟ ولله اگه شما یید از اینم راضی نیستید. شما مشکلتون اینه که می‌خواید ما اصلاً نباشیم تا شماها راحت هرکاری دلتون می‌خواد بکنید همه چیز همیشه برعکس بوده، اون کامبیز که اون‌ور دنیاست آب می‌خوره می‌خواد زنگ بزنه بگه شماها که وردل مونید چشم ندارید مارو ببینید.

کتابیون که دیگه حوصله شنیدن غرغرکردن‌های مادرش را نداشت به‌طرف آشپزخانه رفت و از داخل یکی از کابینت‌ها یک بسته پفک برداشت و با بی‌اعتنایی از جلوی پریوش گذشت، می‌خواست داخل اتاق کامران شود که با صدای پریوش می‌خکوب زمین شد.

«کجا میری؟ حالا نوبت تو شده؟ من نمی‌دونم چی از جوون این کامپیوتر می‌خواید؟ بخدا قسم این لعنتی رو برمی‌دارم پرتش می‌کنم بیرون. مرده شور این تکنولوژی رو ببرن که زندگی شماها رو به هم ریخته، مگه تو درس و مشق نداری؟ این چیه یاد گرفتی هر روز عصر که اون می‌ره بیرون تو میری می‌شیننی پاش؟ کاشکی اینقدر که به این لعنتی علاقه نشون میدید یه کمی هم به درستون توجه می‌کردید.»

کتابیون در حالیکه اخم کرده بود با دلخوری گفت:

«یه باره بگید سرتو بذار بمیر دیگه... بیرون که نمیداری برم، با کامپیوتر که کار نکن، نه گردشی نه تفریحی پس من چیکار کنم بیا ببین بقیه



آخر و عاقبتی نداره. تو هم، دیگه حق نداری بری بشینی پای این لعنتی، پس فردا باید نگران تو و آینده تو هم باشم، فعلاً شما فکر درس و مشقت باش این غلطها به تو نیومده.

کتایون با قیافه حق به جانبی گفت:

«شوخی کردم، چرا فکر می‌کنی اینترنت اینقدر خطرناکه من کارهای تحقیقاتی در سهام رو هم می‌تونم باهاش انجام بدم من فقط برای در سهام ازش استفاده می‌کنم. الانم می‌خواستم برم دنبال...»

پریوش که حسابی عصبانی شده بود در حالیکه صدایش را بلند کرده بود گفت:

«لازم نکرده عوض این کارها برو لای کتاب فیزیک و شیمی ات رو باز کن یه چیزی بخون که وقتی میام مدرسه معلمات نگویند درس نمی‌خونه سر به هواسه، هوشش خوبه اما دل به درس نمی‌ده...»

«مامان تو باز بی‌خبر اومده بودی مدرسه ما؟»

«حواسم به درس و مشقت هست اینه نتیجه‌اش، وای از روزی که به امید خودت ولت کنم»

هنوز مادرش حرفش را تمام نکرده بود که صدای زنگ بلند شد، کتایون با عجله از جایش بلند شد که پریوش گفت:

«شما بفرما سر درس و مشقت که مجبور نشی برای دوتا فرمول سر امتحان تقلب کنی من خودم جواب میدم...»

سر میز شام، کامران هنوز دلخور بود و بدون هیچ حرفی آرام مشغول بازی با بشقاب غذاش بود، کتایون هم مثل همیشه بلبل‌زبانی می‌کرد و خودش را برای پدرش لوس می‌کرد. پریوش تمام حواسش به کامران بود



و مثل تمام مادران دل‌نگران او بود که ایرج گفت.

«ببینم امشب اینجا چه خبره؟ شما مادر و پسر چرا صداتون در نمی‌آد، نکنه بازم با هم قهرید؟ باز چی شده؟»

کامران نگاه پرمعنایی به پریوش انداخت و گفت:

«هیچی مگه برای کسی هم مهمه که چه اتفاقی افتاده، مگه براتون فرق هم میکنه که بچه‌تون چشه؟ پریوش تا خواست حرفی بزند ایرج او را دعوت به سکوت کرد و گفت:

«ببین کامران اگه باز موضوع سر همون دخترس که قبلاً با هم صحبت کردیم و من فکر کردم که من و مادرت تونستیم که تورو مجاب کنیم.»

کامران در حالیکه سعی میکرد بغضش را فرو دهد با صدای لرزانی گفت:

«بعله شما گفتید، اما من نمی‌تونم فرنازرو فراموش کنم. ما همدیگرو دوست داریم دلمون می‌خواد با هم ازدواج کنیم، من بهش قول دادم که هرچه زودتر تکلیف زندگیمون رو مشخص کنم. اما شما متوجه این موضوع نیستید که با این کار آبروی منو جلوی اون می‌برید اون رو حرف من حساب کرده حالا اینطوری فکر می‌کنه من بچه‌نامه که نمی‌تونم برای آینده‌ام تصمیم بگیرم.»

ایرج با لبخندی گفت:

«مگه نیستی؟!»

پریوش چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

«ببین کامران جان تو خیلی جوونی عزیزم، الان برای ازدواج و تشکیل خانواده خیلی زوده، هنوز خیلی فرصت داری تا تجربه‌های زیادی رو تو زندگیت کسب کنی، من دلم نمی‌خواد پسرم اول جوونیش به مشکلی

ترکیه و خیلی‌ها هم میرن اروپا اونوقت شما یه لواسان می‌رید فکر می‌کنید کجا رفتید...

ایرج نگاه پرمعنایی به‌پریوش انداخت و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

«عجب دوره و زمونه‌ای شده، نه به‌زمان ما که جرأت نداشتیم جلوی پدر و مادرمون پامون رو دراز کنیم نه به‌حالا که نه احترامی حالیشونه نه هیچی... متأسفم واقعاً که عجب بدزمونه‌ایی شده...»

کتایون که بدون توجه به اطرافش آخرین قاشق غذاش را در دهانش می‌گذاشت، با دهان پر گفت: «شوخی کردم باباجون، حالا بریم شمال، خوش می‌گذره‌ها. شما هم زیاد کار کردید خسته شدید می‌ریم یه استراحتی می‌کنید باشه بابا!

ایرج به آرامی پاسخ داد:

«باشه باباجان، حالا تا آخر هفته، ببینیم چی می‌شه.»

کتایون از سر میز شام بلند شد و در حالیکه با دستش گوجه‌ای را از ظرف سالاد برمی‌داشت تشکری کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

پریوش نگاهی به ایرج که سخت در فکر فرو رفته بود کرد و مشغول جمع کردن ظرفها شد و سکوت سنگینی حکمفرما شده بود و این سکوت روح آزوده هر دو آنها را بیشتر می‌خراشید، ایرج با کوبیدن دستش بر روی میز و گفتن «ای خدا» بلور سکوت را ترک داد و گفت:

«پری نمی‌دونم چی برای اینا کم گذاشتیم، من تمام سعی‌ام رو کردم که اینا از من راضی باشن چیزی کم و کسر نداشته باشن اما مثل اینکه یه جای کارم می‌لنگه چون همیشه خدا از همه چیز گله دارن دیگه نمی‌دونم چیکار کنم...»

بربخوره و شکست بخوره می‌فهمی چی میگم من و بابات نگرانیم. دوستت داریم که الان باهات مخالفت می‌کنیم. من می‌دونم که الان داری از روی احساس تصمیم می‌گیری و پس فردا پشیمون میشی و میگی کاشکی شماها منو راهنمایی کرده بودید..»

کامران با عصبانیت از سر میز بلند شد و گفت:

«کاشکی عوض اینکه اینقدر الکی نگرانم بودید به فکرم بودید.»

و از آشپزخانه بیرون رفت. پریوش خواست حرفی بزند که ایرج اشاره‌ای به کتایون کرد و گفت...

«پریوش جان شامت رو بخور بعداً با هم مفصل در این مورد صحبت می‌کنیم.»

پریوش چشمانش را به علامت رضایت بست و گفت:

«راستی امروز رضا زنگ زد، گفت تا هوا سرد نشده یه شمالی بریم.»

آخر هفته می‌خواد بره یه سری به ویلاش بزنه گفت ما هم بریم.»

کتایون با خوشرویی گفت:

«آخ جون چه عالی، میریم بابا، میریم؟ تورو خدا کارتون رو درست

کنید بریم خسته شدیم از بس کنج این خونه موندیم.»

ایرج لبخندی زد و با تلخی گفت:

«چقدر بچه‌ها هم ازم راضی هستن خدارو شکر این حرفها رو که می‌شنوم خستگی‌ام در میره، صبح تا شب دارم می‌کوبم که بچه‌ها راضی باشن مثل اینکه فایده‌ایی نداره همه‌اشون یه جورایی می‌نالن. کتی چشمت رو بگیره تو هفته پیش با ما نیومدی لواسان؟»

کتایون حق به جانب جواب داد:

«لواسان که مسافرت نمیشه، بچه‌های مدرسه ما تعطیلات میرن دبی و

«خود تو ناراحت نکن، چیزی تو دلشون نیست هر چی که به ذهنتون می‌رسه فوری به لب میارن، بعداً هم خودتون پشیمون میشن، جوونن حالیشون نیست چی می‌گن.»

«ما هم جوون بودیم ولی کی اینطوری بودیم من خیلی نگران کامرانم خیلی تو خودت رفته همه فکر و ذکرش شده این دختره. هرچی ام باهاش حرف می‌زنی متوجه نیست حرف حرف خودش بقول معروف عشق آدمو کور می‌کنه، این پسر کور شده نمی‌فهمه ما چی می‌گیم، چرا باهاش مخالفیم، الان فقط می‌خواد به این دختر برسه دیگه خوب و بدش رو فکر نمی‌کنه، من فکر می‌کنم باید یه فکر اساسی‌تری بکنیم، اینطوری فقط بیشتر با ما لج می‌کنه و کمتر فکر می‌کنه یعنی برای اینکه حرص مارو دربیاره سعی می‌کنه فکرش رو عملی کنه البته این دختره هم ول کن نیست اینطوری که از حرفهای کامی فهمیدم این دختره س که بیشتر اصرار به ازدواج داره حالا چه نقشه‌ایی برای این بچه داره الله‌واعلم ولی خدا رحم کند، چه می‌دونم شاید دختر بدی هم نباشه، هیچ نقشه‌ایی هم تو کار نباشه، شاید همه این فکرها و دل‌نگرونی‌ها الکی باشه ولی همین‌طوری هم همیشه رضایت داد و دستی‌دستی بچه‌رو بیچاره‌اش کنیم میدونی من فکر می‌کنم باید بیشتر باهاش حرف بزنی یه کمی بیشتر باهاش راه بیاییم. میدونی یه کاری باید کرد که خودش متوجه اشتباهش بشه اینطوری فکر می‌کنم راحت‌تر می‌تونه دست از این کار بکشه، الان هرچی من و تو می‌گیم نه همیشه این بیشتر آتیشی می‌شه که حتماً این کارو بکنه، نمیدونم یه چند روزی باید به حال خودش ولش کنیم تا یه تصمیم درستی بگیریم بینم چطوری میشه فکر این دختر رو از سرش بیرون کنیم.»

«ایرج من میگم بیا بفرستیمش پیش کامبیز، بره اونجا هم حال و هوای

جدید به سرش می‌افته هم شاید یه درسی یه کاری شروع کرد، ها تو چی می‌گی؟»

«نه بابا حالا که ور دلمونه نمی‌تونیم از پشش بریباییم وای به حال اینکه بره اونور دنیا... اولاً کامی اصلاً اهل درس و کار نیست این فکر و از سرت بیرون کن بره اونجا درس بخونه تازه میره اونجا حال و هوای اونجا می‌خوره به سرش بیا و درستش کن، کامبیز رو با این بچه مقایسه نکن. اون عشق به درس داشت و برای آینده‌اش یه هدفی داره خدارو شکر بچه عاقلی هم هست اشتباه نمی‌کنه اما کامران نه اهل درسه، نه اهل کار... بیخودی می‌خواد ول بگرده اگه قراره درست بشه همین جا باید درست بشه. تا زمانی که فکرش به این دخترس هیچ کاری نمیشه کرد یکجوری باید فکر این یارورو از سرش بیرون کنیم تا بعد یه تصمیمی برای بعدش بگیریم، الان تو شرکت هم که میاد الکی فقط میاد خودش رو نشون میده و میره وگرنه اگه فکر کنی دل به کار می‌ده نه فقط میاد که پول توجیبی بگیره و بره.»

پریوش با نگرانی گفت:

«من نمی‌دونم این بچه این همه پول رو چیکار می‌کنه، از تو می‌گیره میاد خونه از منم پول می‌خواد همش به بهانه‌های مختلف که می‌خوام اینو بخرم، می‌خوام اونو بخرم، ماشینم خراب شده خلاصه هر روز به بهانه‌ایی یه پولی ازم می‌گیره.»

ایرج خمیازه‌ایی کشید و از سر میز بلند شد و به طرف هال رفت و از روی میز روزنامه‌ایی را برداشت و در حالیکه نگاه سرسری به متن روزنامه می‌انداخت، گفت:

«نگران نباش خانم، همه چیز درست میشه، زمان میبره، عجله نباید

پریوش که با نگرانی حرفهای ایرج را گوش می‌کرد. نگاهی به ساعت آشپزخانه انداخت و گفت:

«ایرج راستی یه زنگ به رضا بزن، قرار شد بهش خبر بدیم که آخر هفته‌رو چیکار می‌کنیم، اگه کار نداری بریم یه هوایی تازه کنیم. راستش خیلی به یه تنوع احتیاج دارم منم خسته شدم، رضا هم طفلی تنهاست باهاش بریم بد نیست، هان موافقی؟»

ایرج خنده‌ایی بر روی لبانش نقش بست و گفت:

«آنوقت می‌گم بچه‌ها به کی رفتن... این همه قصه حسین کرد شبستری خوندم خانم آخرش می‌گه منم خسته‌ام تنوع می‌خوام... یکی ندونه می‌گه اینارو ده سال هیچ جا نبردم.»

پریوش که خودش هم خنده‌اش گرفته بود گفت:

«باور کن خودت هم خسته‌ای، به این سفر احتیاج داری، میریم اونجا با رضا هم حرف بزن شاید اون یه راه‌حلی جلوی پامون گذاشت»

ایرج سری تکان داد و گفت:

«میریم خانمی شما امر کنید چشم میریم، ولی من نمی‌دونم این پسر عمه شما آقا رضا چه گناهی کرده که هر اتفاقی برامون می‌افته اونم باید خبر بشه و راه حل براش پیدا کنه، اون طفلک خودش زن نگرفته که گرفتار این مصیبت‌ها نشه حالا برای ما باید چاره‌اندیشی کنه، بازم گلی به جمالش که هر کاری ازش می‌خواهیم می‌کنه بدون اینکه خمی به ابروش بیاره... باشه الان بهش زنگ می‌زنم...»

ایرج هنوز وارد خانه نشده بود که صدای جیغ و داد پریوش و بچه‌ها را

شنید، نمی‌دانست اینبار سر چه مسئله‌ای با هم بحث می‌کنند، زیرلب با خودش چیزی گفت و در را باز کرد، پریوش با دیدن ایرج داغ دلش تازه شد و گفت:

«بخدا دیگه خسته شدم از دست این بچه‌ها، دیگه به اینجام رسیده، من دیگه میرم اینا هم هر غلطی دلشون می‌خواد بکنن، وقتی حرف گوش نمیدن، هر کاری که خودشون دلشون می‌خواد می‌کنن، من بمونم چیکار کنم فقط شدم مثل کلفت بشور و بپز و بساب و بذار جلوی این نمک‌نشناسا... اینا مادر نمی‌خوان، اینا یکی رو می‌خوان هرچی می‌گن گوش کنه حرفم نزنه تا راحت هر کاری می‌خوان بکنن...»

بفرمائید اینم باباتون هر حرفی دارید با این بزنید به من ربطی نداره دیگه من مادر شماها نیستم، به من هیچی نگید هر کاری دارید به باباتون بگید... مامان پری مرد...

کتایون مثل همیشه خیلی خونسرد گفت:

«مامان چرا اینقدر عصبی میشی ما که حرف بدی نزدیم، شما فوری بهت بر می‌خوره... بعدرو به پدرش کرد و ادامه داد: بابا شما یه چیزی بگو من و کامران فقط یه کلام گفتیم فردا شمال نمیائیم مامان ناراحت می‌شه. ایرج با تعجب نگاهی به کتایون و کامران انداخت و گفت:

«درست متوجه نشدم چی گفتید... فردا شمال نمی‌آئیم یعنی چی، کی بود که می‌گفت ما رو هیچ جا نمی‌بری، ما خسته شدیم، تورو خدا بریم... پس چی شد چرا نمی‌آیی؟»

کامران خیلی جدی گفت: «من تهران کار دارم.»

کتایون هم گفت: «راستش منم تولد دوستمه زشته اگه نرم، ناراحت میشه خب آخه دوست صمیمیمه چون تولد بقیه بچه‌ها رفتم تولد این

نباشم بهش بر می خوره.»

ایرج با خونسردی گفت:

«پریوش جان خب بچه‌ها راست می‌گن تو چرا ناراحت میشی خیلی منطقی دارن دلیل نیومدنشون رو می‌گن این دیگه ناراحتی و داد و قال نداره...»

کتایون پرید بالا و گفت:

«قربون بابای باحالم برم... امیدوارم بهتون خوش بگذره، کلوچه هم یادتون نره»

ایرج در حالیکه کتش را درمیآورد گفت:

«اما عزیزم ما هم جایی نمی‌ریم، ما قرار بود با هم بریم مسافرت حالا که شماها اینقدر کارهای حیاتی و مهمی دارید که به مسافرت با پدر و مادرتون ترجیح می‌دید خب ما هم نمی‌ریم، ما هم شمال کاری نداریم، می‌خواستیم شمارو ببریم که چند سالی بود از تهران خارج نشده بودید و حسابی افسرده شده بودید وگرنه من که میرم همون شرکت صاب مرده و مثل خر اونجا کار می‌کنم مادر بدبختتون هم تو خونه جون می‌کنه مگه ما هم آدمیم که کسی به حرف ما گوش کنه، اول هفته دلتون می‌خواد برید شمال باید بگیم چشم میریم، آخر هفته دلتون چیز دیگه‌ای می‌خواد بازم باید بگیم چشم. دیگه امری، فرمایشی ندارید؟»

تا تمام نشدن حرف‌های ایرج هیچ کس جرأت حرف زدن نداشت، ایرج با اینکه در کمال خونسردی حرفهایش را زده بود ولی خیلی خوب تأثیرش را بروی بچه‌ها گذاشت، هر دو ساکت شده بودند و هیچ کس عکس‌العملی نشان نمی‌داد، پریوش که از کار ایرج خیلی راضی به نظر می‌رسید به آرامی به آشپزخانه رفت، خودش را سرگرم آشپزی کرد.

کامران از سر جایش بلند شد و خواست به اتاقش برود که ایرج گفت:

«بنشین می‌خوام باهات صحبت کنم.»

کتایون که فرصت را غنیمت شمرده بود سریع از جایش بلند شد که پدرش اجازه هیچ کاری به او نداد و سریع گفت: «تو هم بنشین با هر دو تون کار دارم»

ایرج بدون اینکه اجازه هیچ اعتراضی به آنها بدهد گفت:

«نه من و نه پریوش اصلاً دلمون نمی‌خواد که شماهارو مجبور به کارهایی بکنیم که دوست ندارید. اما مثل اینکه این آزادی بیش از اندازه باعث سوء تفاهماتی شده که بعضی‌ها هم قصد سواستفاده ازش رو دارن، همینطوره؟»

بچه‌ها سرشان را پائین انداخته بودند و هیچکدام حرفی نمی‌زدند.

ایرج ادامه داد:

«من فکر می‌کنم بهتره یه تغییراتی تو روابطمون بدیم... اینطوری هر دو طرف راضی میشن...»

من و مادرتون یه طرف قضیه‌اییم شما دو تا هم طرف دیگه... بقول شماها شرایط فرق کرده روزگار عوض شده دنیا مدرن شده و خلاصه خیلی اتفاقها افتاده و زمونه دیگه مثل قدیم نیست. ما هم باید عوض بشیم، ما تصمیم گرفتیم مثل شما جوونهای امروزی فکر کنیم و اون افکار قدیمی و کهنه‌امون رو بندازیم دور اگه اینطوری بشه خوبه دیگه نه؟ اما یه شرط و شروطی هم داریم بقول معروف می‌خواهیم با هم یه قرارداد ببندیم. موافقید یا نه؟

کامران پوزخندی زد و گفت: من اول از همه بگم که فرنازرو از زندگیم حذف نمی‌کنم حالا هر شرط و شروط دیگه‌ای دارید قبول.

«من حوصله شوخی ندارم، من دوست ندارم احساسات منو به بازی بگیرید و مسخره‌ام کنید.»

ایرج خیلی جدی گفت:

«من نه با کسی شوخی دارم و نه کسی رو مسخره می‌کنم، گفتمی می‌خوام زن بگیرم می‌خوام برم سر خونه و زندگی خودم، خیلی خُب این خیلی خوبه بالاخره برای خودت یه هدف پیدا کردی خب من و مادرت اول فکر کردیم این دختره بدردت نمی‌خوره ولی وقتی تو بهش علاقه داری و نشون دادی که رو حرفت هم ایستادی، پس اصرار ما کمی اشتباهه ولی این تویی که باید نشون بدی که دیگه بچه نیستی و بزرگ شدی و میتونی از عهده یه زندگی بریایی.»

کامران که حسابی ذوق زده شده بود گفت:

«ممنون که بالاخره متوجه حرف من شدید و آبروی منو حفظ کردید، پس اگه مایل باشید به‌فرناز بگم که برای هفته آینده میریم خواستگاری.» ایرج رو به کتابون کرد و گفت:

«پاشو باباجان یه لیوان آب برام بیار» بعدرو به کامران کرد و گفت:

«حالا چرا اینقدر عجله داری... قرار شد اول یه شرط و شروطی بین خودمون بذاریم تا بعد، کامران به‌علامت مثبت سری تکان داد و ایرج حرفش را ادامه داد:

«بین کامی جان زندگی فقط این نیست که تلفنی با هم صحبت کنید و هر روز برید سینما و کافی شاپ و چه میدونم مهمونی و خوش‌گذرونی، زندگی هزار تا بالا و پایین داره، خرج داره، اون دختر با هزار امید و آرزو میاد تو خونه تو، پس فردا یه چیزی ازت بخواد باید بتونی براش فراهم کنی، باید بتونی پول خورد و خوراک و خونه‌رو دربیاری، قبول داری؟»

پریوش که تا آن موقع از آشپزخانه حرفهای ایرج را گوش می‌کرد، به‌اتاق نشیمن آمد و به‌آرامی کنار ایرج نشست و در حالیکه نیم‌نگاهی به‌بچه‌ها می‌انداخت، با نگاهی پرسشگرانه به‌چشمهای شوهرش نگریست. از حرفهای او و هدفی که او از این حرفها داشت چیزی دستگیرش نشده بود اما از اینکه بچه‌ها آرام گرفته بودند و هیچکدام جرأت حرف زدن نداشتند، کمی راضی شده بود.

کتابون که مثل همیشه حوصله هیچ چیزی را نداشت، بی‌صبرانه گفت: من منتظرم تا شرط و شروط را بشنوم. این قرارداد سود و منفعتی هم برامون داره یا نه؟ ایرج در کمال خونسردی، لبخندی زد و گفت:

آره بابا جان، مثل همیشه تمام سود و منفعتش برای شماست. من و مادرتون هرچی داریم و هرکاری که می‌کنیم برای خوشحالی و رضایت شما بچه‌هاس، حالا بعضی وقتها اونطوری که ما دلمون می‌خواد نمی‌شه و شماها راضی نمی‌شید. بماند... ولی فکر می‌کنم ایندفعه انشالله راضی میشید.

ایرج بدون اینکه بچه‌ها متوجه بشوند نگاهی به‌پریوش که حسابی نگران بود کرد و چشمکی زد و گفت: «خُب آقا کامران اول شما، فرمودید که فرناز خانم رو از زندگیتون نمی‌تونید حذف کنید. درسته؟ باشه قبول من و مامانت هم برات میریم خواستگاری و عروسی هم برات می‌گیریم.»

پریوش با شنیدن این حرف، کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورد خواست حرفی بزند که ایرج او را ساکت کرد. کامران هم دست کمی از مادرش نداشت، نمی‌دانست خوشحال باشد و یا اینکه تمام حرفهای پدرش را یک شوخی فرض کند، کمی مردد بود حرف بزند یا نه ولی بالاخره دل را به‌دریا زد و گفت:

کامران با غرور خاصی گفت:

«خب معلومه که می‌تونم از عهده‌اش بر پیام، کار می‌کنم حقوق می‌گیرم.»

ایرج گفت: «درست میگی کار می‌کنی و حقوق می‌گیری... میشه بگی چیکار می‌کنی؟ چه کاری بلدی که بکنی؟ بهرحال هر جا که بخوای بری استخدام بشی ازت می‌پرسن تحصیلاتت چیه، چه کاری بلدی؟ تجربه کاری داری؟ امیدوارم انتظار نداشته باشی که من هر ماه یه چک سفید امضا برات بفرستم دم در خونتون.»

کامران که از حرفهای پدرش حسابی جا خورده بود با من گفت:

«من... خب پیام مثل حالا تو شرکت شما کار می‌کنم.»

ایرج گفت: «مثل حالا؟! مگه الان تو شرکت من کار می‌کنی؟ پس چرا من تورو ندیدم تا حالا؟»

کامران با دلخوری گفت: «بابا اذیت نکن؟»

ایرج لبخندی زد و گفت: «نه بخدا اذیت نمی‌کنم خب من تا حالا ندیدمت فکر نمی‌کردم میای اونجا ولی از شوخی گذشته بریم سراصل مطلب... بریم سر شرطمون، من می‌گم تو تا تابستون یعنی شش ماه هر روز مثل بقیه بیا شرکت ولی نه اینکه بیای فقط پول بگیری، صبح میای تا عصر و کار می‌کنی، منم سر هر ماه مثل بقیه بهت حقوق می‌دم. دیگه وسط ماه نه از من نه از مامانت پول دیگه‌ای نمی‌گیری، می‌خوام ببینم می‌تونی تو این شش ماه از عهده این کار بریایی یا نه اگه تونستی تو همین تابستون خودم برات عروسی می‌گیرم خونه هم خودم برات می‌گیرم تو فقط خرج خونت رو بده.»

کامران با دلخوری گفت:

«اما من به‌فرناز قول داده بودم که الان برم خواستگاری، تابستون خیلی

دیره...»

ایرج گفت:

«مگه عجله دارید؟ همچین میگه دیره انگار شش سال دیگه بابا جون همش شش ماه، چشم بهم بزنی گذشته... در ثانی بیشتر همدیگرو می‌شناسید... دیر هم نمیشه مگه چند سال داری همش بیست و دو سالته، حالا حالاها وقت داری، این فرناز خانمتم اگه دوستت داشته باشه شش ماه که سهله شش سال هم شده باید برات صبر کنه مگه نمی‌گی خیلی دوستت داره.»

پریوش که تا آن موقع یک کلمه هم حرف نزده بود، رو به کامران کرد و

گفت:

«خب چی شد مامان، موافقی؟ شرط بابات رو قبول داری؟»

کامران که کارد میزیدی خورش در نمی‌آمد با عصبانیت گفت:

«قبول نکنم چکار کنم، باشه میام سرکار ولی اگه شما زیر حرفتون زدید دیگه هیچ وقت حرفتون رو گوش نمی‌دم.»

ایرج با خونسردی گفت:

«حق داری اگه هر کس زد زیر حرفش طرف مقابل هرکاری کنه حق

داره.»

کتایون که حسابی حوصله‌اش سررفته بود ولی جرأت هیچ حرفی را

نداشت، به آرامی گفت:

«خب نوبت من نشد؟ شرط من چیه؟»

ایرج که همیشه از شیرین‌زبانی‌های ته‌تغاریش لذت می‌برد با لبخند

گفت:

«شرط شما خیلی ساده‌اس، تو هم از این به بعد هر جا دوست داری بری میتونی بری ولی به شرط اینکه زیر هفده نمره نگیری، هر درسی را که پایین تر از هفده گرفتی خودت یه مهمونی یا یه بیرون رفتن با دوستان حذف کن، موافقی؟»

کامران پوزخندی زد و گفت:

«پس یه باره بهش بگید بره خودش رو بکشه دیگه، این تنبل خانم که نمی‌تونه بالای پانزده نمره بگیره حالا چه خاکی باید تو سرش کنه؟»

کتایون که حسابی کفری شده بود گفت:

«تا چشم حسود بترکه حالا می‌بینی که چطوری درس می‌خونم همه که مثل تو خنگ نیستن با تک ماده دیپلم بگیرن...»

کامران در حالیکه از جایش بلند شده بود و دم در اتاقش ایستاده بود، ادایی برای کتایون درآورد و گفت: «انیشترین تو فکر مهمونی‌هات باش که دیگه نمی‌تونی بری.»

پریوش وقت را مغتنم شمرد و گفت:

«در ضمن کتی خانم از این به بعد فقط هفته‌ایی یکبار حق داره بره پای اینترنت بشینه تا از درس و مشقش عقب نیفته.»

کتایون نفسش را در سینه حبس کرد و با عصبانیت به اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست.

ایرج سری تکان داد و رو به پریوش کرد و گفت:

خانمی مردم از گشنگی، چقدر حرف زدم دهنم کف کرد، شام چی داری؟»

پریوش پا شد رفت طرف آشپزخانه، بعد برگشت رو به ایرج و گفت:

«تا من شامت رو آماده می‌کنم پاشو یه زنگ به رضا بزن بگو برنامه

فردامون بهم خورد، اون طفلک فردا منتظر نشه، بیچاره رفته بود کلی مرغ و گوشت خریده بود گفت می‌خوام کباب درست کنم، دنبال بابام هم رفته بود گفت دایی رو من میارم اون پیرمرد هم آب و هوایی عوض کنه، پاشو بهش زنگ بزن حالا حتماً کلی حالش گرفته می‌شه.»

ایرج در کمال خونسردی گفت:

«نه پری جان لازم نیست فردا خودمون مادام موسیوی می‌یریم، یه خستگی هم در می‌کنیم، این دوتا وروجکم ولشون کن بذار بمونن ببینیم می‌خوان چه گلی به سرمون بزنن.»

در جاده، پریوش چشم از درختان برنمی‌داشت به‌برگهای زرد و نارنجی که به‌نرمی بستری را در کنار جاده درست کرده بودند نگاه می‌کرد در عین حال که محو زیباییهای طبیعت شده بود و از دیدن آن لذت می‌برد ولی در کنج دلش نگرانی و دلشوره، آرامش نمی‌گذاشت. مثل همیشه نگران بود، نگران کامبیز که خیلی وقت بود او را ندیده بود، نگران تنهایی پسر بزرگش بود، دلشوره آینده مبهم کامران را داشت دلواپس دختر کوچکش بود که با سر به‌هوائیش می‌ترسید کار دست خودش بدهد. تمام مدت فکر بچه‌ها از سرش بیرون نمی‌رفت. ایرج که متوجه آشوب درونی پریوش شده بود گفت:

«پری خانم، کجایی؟ بابا ولشون کن قرار شد این دو روز مال خودمون

باشه، اینقدر سخت نگیر همه چی درست می‌شه.»

پریوش با نگرانی که حتی در صدایش هم موج می‌زد، گفت:

«خوش بحالت ایرج که اینقدر خونسردی، خب حقم داری من

مادرشونم.»



ایرج با تعجب نگاهی به پریوش انداخت و گفت:

«منظورت چیه؟ خب منم پدرشونم منم نگرانشونم اما دیگه بچه کوچیک نیستن که من دنبالشون راه بیفتم هی بهشون بگم اینکار غلطه خودت دیدی که با امر و نهی زیادی جواب عکس می‌گیری حالا هم که باهاشون حرف زد. دیگه باید منتظر شد ببینم چیکار می‌کنن اگه من الانم سخت بگیرم دیگه برای حرفهامون ارزشی قائل نمیشن. میدونی نباید این مرز بین خودمون را از بین ببریم اگه قبح یه چیزایی برداشته بشه دیگه بهمون احترام هم نمیدارن دیگه اونجوری واویلا!»

پریوش گفت: «تو خودت فهمیدی با حرفهایی که به کامران زدی چیکار کردی؟ یعنی دستی دستی پسرمون رو بیچاره کردی حالا باید برایش خواستگاری هم بریم. اون دختر بدرد کامی نمی‌خوره قبلاً هم با هم حرف زده بودیم من نظرم رو گفته بودم.»

ایرج با دلخوری گفت: «پری جان عزیز دلم من دیشب که برات توضیح دادم چرا فراموش کردی؟ گفتم که در صورت قبولی در شرطی که برایش گذاشتم خواستگاری می‌ریم.»

پریوش با نگرانی گفت: «خب منم از همین می‌ترسم»

ایرج لبخندی زد و گفت: «خیالت راحت بشه این پسرت یک هفته بیشتر نیاید سرکار یعنی یک هفته هم زیاده دو روز هم بیشتر نمی‌آد من می‌شناسمش...»

پریوش دو مرتبه نگاهش را به جاده دوخت و گفت:

«امیدوارم همین‌طوری بشه، که تو میگی، وگرنه بیچاره میشیم، دیشب از حرفات خوشحال شدم احساس کردم که خیلی روشون تأثیر گذاشت ولی وقتی بیشتر فکر کردم ترس برم داشت نکنه از روی لجبازی شرطرو



ببره و مارو مجبور به این کار بکنه.»

ایرج خیلی جدی گفت:

«اگه واقعا رو حرفش بمونه و شرطرو ببره مطمئن باش خودم برایش میرم خواستگاری، این نشونه بدی نیست یعنی نشون میده که رو حرفش اصرار داره و برای رسیدن به دختره حاضر هر کاری بکنه، کاری رو که قبلاً حاضر نبوده انجام بده، اگه اینکارو کرد پس یعنی بزرگ شده میشه رو حرفاش حساب باز کرد ولی اگه جا زد، اونوقت منم برایش حرفا دارم دیگه نمی‌تونه روی حرفم حرفی بزنه و دیگه حق نداره اسم دختره رو بیاره پس کمی صبر کن، مطمئن باش همه چیز درست میشه، این آتیش عشقشم خاموش می‌شه، الان جوونی و یه تب تندی گرفتتش ولی بزودی همه چیز یادش میره دو روز دیگه هوس چیز دیگه‌ای می‌کنه مطمئن باش بهت قول میدم. پس بیخودی نگران نباش بذار دو روز بدون فکر و خیال استراحت کنیم، بخدا خسته شدم از بس هر روز یه دغدغه‌ای داشتم.»

نزدیکیهای ظهر بود که به‌ویلا رسیدند، پیرمرد باغبان در را برایشان باز کرد و آرام آرام سنگریزه‌های کف باغ را پشت سر گذاشتند، بوی کباب تمام باغ را پر کرده بود، پرتقال‌های رسیده از روی درخت به آنها چشمک می‌زدند، از دور سرو و کله‌رضا هم پیدا شد و مثل همیشه بالبخندی بر لب به استقبالشان آمد.

«به‌به. جناب ایرج خان گل گلاب، بابا چه عجب این تهرونرو ول

کردی و دست این دختردایی مارو گرفتی آوردی یه هوایی بخوره.»

ایرج که از رانندگی حسابی خسته شده بود از ماشینش پیاده شد.

کمری صاف کرد و دست رضا را به گرمی فشرد و گفت:

نمی‌یایم که تو الان اینجا نبودی.

«بابا من به این پری می‌گم ولشون کن، دیگه بزرگ شدن، مادره دیگه همش نگرونه.»

پریوش با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

«بخدا دل‌کنده‌تر از این من ندیدم، همش می‌گه ولشون کن پس فردا که کار دستمون دادن اونوقت بیا درستش کن، رضا کلی باهات حرف دارم باید یه راه حل بذاری جلوم، این پسره بدجوری داره بدقلقی می‌کنه میترسم کار دست خودش بده، دیر بجنییم کار از کار گذشته دیگه یه عمر پیشیمونی هم سودی نداره.»

رضا دوتا دستهایش را به روی چشمهایش گذاشت و گفت:

«ما در خدمتیم، حالا بیا الان استراحتی کن سر فرصت با هم صحبت می‌کنیم، ایرج راست می‌گه حالا زیاد حرص نخور با غصه و ناراحتی که کاری درست همیشه باید فکر درست و حسابی کرد زیاد نباید سخت گرفت بهرحال جوونن. الانم دوره و زمونه با دوره و زمونه ما فرق کرده، طرز فکراشون، کاراشون همه چیز عوض شده... تازه برو خدا رو شکر کن بچه‌های خوبی داره این کاراشونم بذار پای جوونی.»

پریوش با دلخوری گفت:

«دیگه چیکار می‌خوان بکنن، برن معتاد بشن تا بفهمیم یه اتفاقی افتاده.»

صدای عصای حاج آقا، پدر پریوش، همه را به سمت در متوجه کرد. ایرج بلند شد و بطرف حاج آقا رفت و دست پیرمرد را گرفت و صورتش را بوسه‌ای زد و گفت:

«حاج آقا قبول باشه مارو هم دعا کنید که محتاجیم به دعا.»

«ای رضاجان، صدات از جای گرم درمیاد، خیالت راحت نه زنی، نه بچه‌ای، ما خودمون رو اسیر کردیم نمی‌دونیم چه خاکی هم تو سرمون بریزیم.»

پریوش چشم غره‌ای به ایرج رفت و بعد رو به رضا کرد و گفت:

«بابام کو؟ نیومده؟»

رضا به درون ویلا اشاره کرد و گفت:

«دایی جان رفت نماز بخونه گفت تا شما برسید اونم به راز و نیازش برسه.»

بعد رو کرد به ایرج گفت:

«خوب کیف می‌کنید مادام موسیوی این ورو و اون ورو می‌رید!»

ایرج خندید و گفت:

قربان بفرمایید خوب مادام موسیوی مارو اینور و اون ورو می‌فرستن... دیشب دادگاه خانواده داشتیم آخرش هم حکم صادر شد که شما برید کاری هم به کار ما نداشته باشید.»

رضا گفت: «بابا راست می‌گن چی از جونشون می‌خواید ولشون کنید جوونن دلشون می‌خواد با همسن و سالای خودشون بگردن می‌خوای بیاریشن ورو دل ما پیرمردا که چی بشه.»

پریوش که تا صحبت از دیشب میشد کفری می‌شد گفت:

«آخه مارو دارن بازی میدن وروجکها خودشون می‌گن بریم مسافرت

تا ما راهی می‌شیم صدتا بهونه میارن که نیان.»

رضا غش‌غش خندید و گفت:

«خب خواهر من می‌خوان تنها باشن بچه‌های عصر تکنولوژی، بلدن چطوری سرماهارو شیره بمانن، پس چی فکر کردی اگه از روز اول بگن